

توضیح مختصر

همانگونه که در بخش قبلی توضیح دادم، برخلاف ادعاهای نظریه پردازان مخالف انقلاب و خط مشی مبارزه قهرآمیز، اگر سازمان در دهه ۵۰ به نقش و مشارکت مردم کم بها داده بود و یا نسبت به تلفیق کار علنی و مخفی توجه نداشت، غیر ممکن بود در آن شرایط مخوف کادرسازی کند، نیروهای جوانتر را آموزش دهد و نقش برجسته ای در قیام ۱۳۵۷ ایفا نماید. پنجاه سال مبارزه و استقامت علیه دو رژیم دیکتاتوری شاه و جمهوری اسلامی ایران حاصل آگاهی، فراست و شناخت رفقای ما نسبت به تحولات جامعه می باشد. در این نوشته به مواردی از درایت، تدبیر و کیاست رفقای مسئول وقت سازمان اشاره می کنم که گواه صادقی است از معرفت آنها در باره تلفیق کار علنی و مخفی.

سازمان در دهه ۵۰ با بهره گیری از کادرهای نیمه علنی و استفاده از نفوذ و اعتبار مردمی توانست بخشی از کمبودها را در بخش مالی - تدارکاتی جبران کند. هرچه زمان می گذشت بتدریج حمایت های پنهان و آشکار اقشار کم درآمد جامعه نظیر کارگران، دهقانان، همچنین دانشجویان، معلمان و فرهنگیان نسبت به سازمان فزونی می یافت. از آن پس محدودیت هادر بخش تبلیغات، توزیع، حتی شناسایی آمران و عاملان رژیم شاه بهتر میسر می شد. زیرا ارتباط ارگانیک بین رهبری سازمان و شبکه نیمه علنی تشکیلات میتوانست تا حدی کمبودها را برطرف کند.

اکنون عده ای بدون اینکه از شرایط سخت مبارزه در دهه ۵۰ چیزی بگویند، به قصد تخریب رفقای تأثیر گذار سازمان فقط از ضعفها حرف می زنند. تصور می کنم انتشار یادمانده ها از آن دوران هراسناک علاوه بر ثبت در تاریخ، پاسخی باشد به آنهایی که حقایق را تحریف می کنند. بدون مبالغه افرادی که بدون ذکر مأخذ و منابع، اباطیلی را به رفقای سازمان نسبت می دهند در خدمت اهداف رژیم قرار گرفته اند. در غیر اینصورت، آنها جاه طلبانی هستند که بخاطر منافع شخصی در نظر دارند تصویر دل انگیزی از نقش خیالی و بظاهر عاقلانه خود در اذهان مردم ترسیم کنند.

ادامه خاطرات

پس از اتفاقی که هنگام حمل دینامیت در کردستان برای ما پیش آمد، تصمیم گرفتیم تاکتیک برگرداندن مواد منفجره از کردستان را کنار بگذاریم. از آن پس هر بار که من از پارچین دینامیت تحویل می گرفتم قبل از خروج از تهران یک یا دو صندوق را با صندوقهای قبلی عوض می کردیم. برای این کار پیشاپیش ۲۳/۵ کیلو خمیر را چند قسمت می کردیم و به شکل و اندازه لوله های دینامیت داخل پلاستیک می گذاشتیم، بعد با کاغذهای قهوه ای رنگ مانند رنگ کاغذ دینامیت آنها را می پوشانیدیم، سپس داخل صندوق جای می دادیم و بعد پلمب می کردیم. هنگامیکه به مقصد می رسیدیم آن صندوقهای عوض شده را فوری با کمک انباردار در گوشه ای پنهان می کردیم و از لیست موجودی خارج می کردیم.

یکی از روزهایی که برای کارهای شرکت نزد یکی از معاونین مهندس شالچیان وزیر راه رفته بودم وی در جریان صحبت گفت وزارت راه سالانه میزان زیادی دینامیت از سهمیه اش اضافه می آورد. پرسیدم اضافه هارا چکار می کنید؟ گفت آنها را به شرکتهایی که سهمیه کمی دارند می فروشیم. به ایشان گفتم اتفاقاً ما هم برای کردستان حداقل ده تن کم خواهیم آورد. گفت اگر نیازی باشد می توانم شما را به اشخاصی که مسئولیت فروش را دارند معرفی کنم.

من دنباله صحبت را رها نکردم و با اشتیاق خواستم فرد مسئول را به من معرفی کند. بعد از کمی مکث گفت بهتر است شما با کارکنان وزارت راه برای این کار در تماس نباشی. احساس کردم

خودش هم درگیر فروش است و احتمالا سهمی از فروش می برد. گفتم اصلا فرقی نمیکند، اگر بیرون از وزارتخانه باشد برای ما هم بهتر است.

شماره تلفنی روی کاغذ نوشت و گفت محرمیت این شماره و شخص را حفظ کن، لزومی ندارد افراد زیادی در جریان باشند، اگر خودت مسئول این کار هستی کافی است. وقتی زنگ زدی قرار بگذار و از نزدیک با این آقا که اسمش را نوشتم صحبت کن. من از قبل اطلاع می دهم که شما با او تماس می گیری.

نام شخصی که روی کاغذ نوشته بود و باید تماس می گرفتم آقای نجف زاده بود. هنگامیکه به وی تلفن زدم احساس کردم یک پیرمرد است ولی فکر نمی کردم حدود ۸۰ سال سن داشته باشد. آقای نجف زاده آذری زبان بود و فارسی را با لهجه صحبت می کرد. اولین بار برای دیدنش مرا به خانه خودش دعوت کرد که نزدیک دانشگاه تهران بود. بعد از صحبت های زیاد گفت باید بیایم و شرکت شما را از نزدیک ببینم. گفتم باشد باکمال میل. از سمت من در شرکت پرسید، برای جلب اعتماد مجبور شدم بگویم یکی از مدیران شرکت هستم.

قرار شد روز بعد حدود ۴ بعد از ظهر در منزل اش باشم (چون تقریبا قادر نبود رانندگی کند) که باتفاق برویم شرکت. مشکل این بود که من گفته بودم یکی از مدیران شرکت هستم و ماشینی که استفاده میکردم پیکان بود. نگران بودم شک کند چطور مدیر شرکتی به این بزرگی یک پیکان استفاده می کند.

صبح روز بعد رفتم نزد رئیس شرکت، به ایشان گفتم من امروز بعد از ظهر چند ساعت کادیلاک شما را احتیاج دارم. این مدیر شرکت بر خلاف مدیر عامل بامن همیشه خودمانی بود و بعضی وقتها هم شوخی می کرد، خندید و گفت مبارک است، درنظرداری بروی خواستگاری. گفتم خیر ولی یک کار خیر است. گفت کار خیر را که با کادیلاک انجام نمی دهند، بعد گفت حتما داری یک کاری میکنی؟ امیدوارم باز سر وکله ضداطلاعات و ساواک در شرکت پیدا نشود. اطمینان دادم هیچ کار خاصی نیست ولی باید با ماشین بهتری بروم نزد یک شخصی، با گشاده رویی موافقت کرد کادیلاک را بعد از ظهر من استفاده کنم. سپس ادامه دادم یک تقاضای دیگر هم دارم، گفت بگو، گفتم از ساعت ۴ بعد از ظهر به بعد اگر امکان دارد برای چند ساعت من از اتاق شما استفاده کنم؟ یک کم نگاه معناداری کرد و گفت، نمیدانم چکار میکنی ولی مواظب باش سر ما را بیاد ندی!

لازم میدانم این نکته را یادآورم شوم: مدیران این شرکت در دوره دانشجویی فعال سیاسی بودند و همیشه یک نگرانی از ساواک و دستگاه امنیتی داشتند. اگر چه مانند اکثر دانشجویان، سال اول و دوم دانشگاه کمونیست بودند، قبل از فارغ التحصیل شدن سوسیالیست شده بودند و پس از فارغ التحصیل شدن کاپیتالیست بودند. با این وجود اگر بخاطر سوابق سیاسی و ته مانده های افکار مترقی اشان نبود آنقدر هم آدمهای ساده لوحی نبودند که منظور من از این همه «زیگزاگ زدن» را نفهمند. همیشه درخلوت با خودم فکر می کردم اینها تاحدی از افکار من باخبرند، خودشان کاری نمی کنند ولی انگار بدشان هم نمی آید که نسبت به کارهای من چشم پوشی کنند.

در همان حالتی که می خندید و بشارت می داد که «سر ما را به باد ندی» گفت هروقت مهمانت رسید من می روم در اتاق حسابداری، کارت تمام شد خبر بده. یادم هست حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود که با آقای نجف زاده وارد شرکت شدیم. بعد از بازدید شرکت و اطمینان از موقعیت من در شرکت احساس کردم آقای نجف زاده کاملا تحت تأثیر قرار گرفته بود و مطمئن شد انگیزه خرید دینامیت خارج از سهمیه بخاطر کارهای راهسازی است.

از آن پس من هر از گاهی از آقای نجف زاده ۶ صندوق، بعضی وقتها ۸ صندوق یا بیشتر دینامیت خریداری می کردم. صد البته شرکت هیچگونه اطلاعی از این معامله نداشت و تمام دینامیت هارا در چندجا مخفی می کردیم. تقریبا بیشتر رفقای که درگیر کارهای عملی سازمان بودند مقداری دینامیت برای روز مبادا در اختیار داشتند. حتی در خانه ایکه رفقا حمید اشرف، صفاری آشتیانی و شیرین معاضد زندگی می کردند مقداری دینامیت جاسازی شده بود که بعد از شهادت رفیق

صفاری آشتیانی و فرار رفقا شیرین معاضد و حمید اشرف ساواک جاسازی را کشف کرد.

البته در آن هنگام برخلاف مواد منفجره که بحد کافی ذخیره کرده بودیم از لحاظ سایر تجهیزات لجستیکی بسیار ضعیف بودیم. تمام دارایی بخش لجستیک ما یک مینی ماینر بود (تنها ماشین قابل اطمینان از لحاظ امنیتی). این اتومبیل مصادره ای نبود ولی سند ماشین در اختیار ما نبود، حتی برای تعمیر گاه‌ها با وسواس به تعمیرگاه مراجعه می کردیم چون از یکطرف ماشین نسبتاً مدل بالایی بود و نمیخواستیم به هر تعمیرگاه بدهیم، ازطرف دیگر نگران بودیم نمایندگی اش مشخصات بیشتر و یا سند ماشین را بخواهد که در اختیار مانبود. با این وجود بعضی وقتها مجبور می شدیم برای حمل و نقل دینامیت از این مینی ماینر استفاده کنیم.

علت اینکه از پیکان برای حمل و نقل استفاده نمی کردیم این بود که مأمورین شهربانی به ماشینهای مدل پائین بویژه پیکان حساس بودند و احتمال اینکه هنگام عبور جلو پیکان را بگیرند زیاد بود. چند بار در همین رابطه اتفاقاتی برایمان افتاده بود، از اینرو چون تا حدی این ماشین غلط انداز بود، مأمورین شهربانی کمتر جلو این قبیل اتومبیل هارا می گرفتند.

این مینی ماینر سه تا سوئیچ داشت. یکی در اختیار من بود، یکی در اختیار رفقا مهدی و فرامرز شریفی و فرخ سپهری یکی در اختیار رفقا شیرین معاضد و صفاری آشتیانی. یادم هست همیشه قرارمان این بود که هروقت کارمان با این مینی ماینر تمام شد آنرا در خیابان سعدی پائین تر از مخبرالدوله در یک محوطه بزرگی که مدتها بود برای ساختمان سازی کنده بودند و ده ها ماشین آنجا پارک بود، همانجا پارک کنیم. تقریباً این محوطه پارکینگ عمومی و مجانی بود. با رفقا قرار گذاشته بودیم اگر مجبور شدیم در عملیاتی از این ماشین استفاده کنیم آنجا پارک نکنیم. ما باید زمانی این ماشین را آنجا پارک می کردیم که اطمینان داشتیم هیچ ردی نداریم. بهمین خاطر اگر من مجبور می شدم برای حمل دینامیت از این ماشین استفاده کنم، می باید حداقل دو - سه روز ماشین را در خیابانهای دیگر پارک می کردم و پس از کنترل و اطمینان در محل خیابان سعدی پارک می کردم.

ذخیره دینامیت ما در آن زمان بحدی زیاد شده بود که مشکل جا پیدا کرده بودیم، من مجبور شدم در انبار شرکت که محوطه چند هزار متری واقع در جاده مخصوص کرج بود یک جاسازی موقت درست کنم. بهمین خاطر چند تا دستگاههای فرسوده از جمله یک بیل بولدوزر تعمیری را به انتهای انبار انتقال دادم و زیر بیل بولدوزر چند صندوق دینامیت جاسازی کردم. انبار سایر تجهیزات نظامی سازمان شامل: بمبهای دستی، نارنجکهای دست ساز، چراغ قوه هایی که به ماشینهای ساواکی ها می چسبانیدیم، بمبهایی که در جعبه های شیرینی جاسازی شده بود، فتیله، چاشنی کلتیهای اضافی، پوسته های چدنی نارنجک، انواع مهر و وسایل جعلیات و سایر تجهیزات مشابه در همین مکان و در گوشه دیگر انبار قرار داشت. به جز من دو رفیق دیگر هم از محل جاسازی اطلاع داشتند.

در همان زمان بود که سازمان مجاهدین خلق از ما تقاضای دینامیت کرده بود، رفقا گفتند برای مجاهدین مقداری دینامیت آماده کن. من هم دینامیتها را از صندوق خارج کردم و خیلی سخاوتمندانه یک ساک پراز دینامیت را در منطقه اختیاریه (سلطنت آباد) خیابانی که به قلعه منتهی می شود به رفقا تحویل دادم. قرار شد من فوری با اتومبیلی که دینامیت حمل کرده بودم از محل خارج شوم و رفقا پیاده رفتند سر قرار مجاهدین.

با وجود همه مشکلاتی که بخاطر مسائل امنیتی بما تحمیل شده بود، من مجبور بودم برای حفظ اعتماد نجف زاده، بی مناسبت و با مناسبت به ایشان ارادت نشان دهم. همین امر باعث شده بود تا وی بطور مرتب مرا به خانه اش دعوت کند. در همان اثناء سفری به آلمان داشت و هنگامیکه برگشت چند بار زنگ زد و گفت کادویی از آلمان برایت آوردم. رسم ادب و صد البته نیاز سازمان حکم می کرد دعوت را اجابت کنم. هنگامیکه به منزلش رفتم یک کراوات برای من آورده بود و بعد شروع کرد در باره خانواده اش صحبت کردن. توضیح داد که یکی از دامادهایش پسر سپهد باتمانقلیچ است، دیگری پسر سرلشگر کاتوزیان و دست آخر گفت خیلی علاقه دارم سومین دامادم تو باشی!

تو خود بخوان حدیث مفصل از این مجمل!

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

من مانده بودم چه جوابی بدهم، بعد از تعارفات مرسوم که چه افتخار بزرگی نصیب من شده و چنین و چنان، گفتم تربیت من طوری بوده که همیشه در همه امور با پدر و مادرم مشورت می کنم. باعلاقه این موضوع را با آنها درمیان می گذارم. (اگرچه حدود ۱۵ سال قبل از این ماجرا پدرم فوت کرده بود). از آن پس قرار من با آقای نجف زاده همیشه در یک قنادی در خیابان شاهرضای آن زمان جنب سینمادیانا بود. سعی میکردم درحد امکان منزل ایشان نروم و محترمانه به آنها بفهمانم این شغل دامادی برای من خیلی بزرگ است. بخاطر دارم یک روز در کوه هنگامیکه به رفقا گزارش میدادم یکی از رفقا به طنز گفت «بهمین راحتی لگد به بخت خودت زدی». رابطه خرید دینامیت از آقای نجف زاده تا هنگام دستگیری من در مرداد ماه ۱۳۵۱ ادامه داشت.

اگر چه در باره دستگیری و سایر مطالب در ادامه خواهم نوشت، ولی بهتر است آن بخش از بازجویی و دستگیری که به آقای نجف زاده و دوستانش مربوط است را در همین نوشته ذکر کنم. بعد از تشکیل «کمیته مشترک ضد خرابکاری» هماهنگی بسیار ضعیفی بین ساواک و شهربانی وجود داشت.

اگر چه ساواک سایه شوم خود را در سرتاسر ایران گسترده بود ولی بطور کلی سیستم پلیسی نظام شاه چندان هم قوی نبود. نمونه های آنرا در زیر خواهم نوشت.

همانگونه که قبلا ذکر کردم، بعد از ضربه رفیق صفاری آشتیانی در ۲ مرداد ماه ۱۳۵۱ رفقا حمید اشرف و شیرین معاضد توانستند از خانه سلیمانیه فرح آباد فرار کنند. ما مجبور شدیم رفیق شیرین را که از ناحیه پا تیر خورده بود و در همان منطقه در منزل بهادر ملکی مخفی شده بود برداریم. پس از مراجعه به مطب زنده یاد رفیق دکتر عنایت الله رحیمیان در منطقه سلسبیل تهران و گرفتن چند دستورالعمل برای معالجه در خانه، رفیق را به خیابان گرگان و خانه حمید ملکی انتقال دادیم. چند روز آنجا بودیم و پس از بهبودی نسبی، رفیق شیرین به جای دیگری منتقل شد.

در همان روزهایی که در خانه حمید ملکی بودیم رژیم شاه چند فوتبالیست را به جرم اظهار نظرهای مخالف سیستم دستگیر کرده بود. بهمین مناسبت رفقا اطلاعیه ای نوشتند و مسئولیت چاپ و تکثیر آن بمن سپرده شد. آن روزها فشار امنیتی، نداشتن خانه امن مناسب، جابجایی امکانات نظامی و مراقبت از رفیق شیرین طبق دستور پزشک جراح باعث شده بود بعضی کارهایمان طبق برنامه پیش نرود. از جمله آن کارها رساندن اعلامیه تکثیر شده به چند رفیق سمپات سازمان بود که این کار را من باید انجام می دادم.

بیاد دارم یکی از آن روزها تقریبا سر شب بود که برگشتم خانه حمیدملکی، رفیق شیرین بطور سراسیمه پرسید اعلامیه را پخش کردی یا نه؟ گفتم نه، کارهای زیادی داشتم و دیروقت شد، گذاشتم فردا صبح زود پخش کنیم. گفت یعنی اعلامیه را دست هیچ کس ندادی؟ گفتم حتی یک برگ به کسی ندادم، بخشی از آن در ماشین است و بخش زیادش همین جا در اتاق بغلی.

رفیق گفت بشین، نمیدانی چه شانسی آوردیم، اگر اعلامیه پخش می شد خیلی برای سازمان بد می شد، این فوتبالیستها خراب کردند. پرسیدم چطور؟ گفت بشین قرار است تا چند دقیقه دیگر بیایند تلویزیون. پس از چند دقیقه پرویز قلیچ خانی و مهدی لواسانی در تلویزیون ظاهر شدند، باحالتی سرافکنده و پشیمان به اظهار ندامت پرداختند و از ولیعهد تقاضای عفو کردند. آن روزها پخش آن اعلامیه سازمان می توانست تأثیر بدی بگذارد که خوشبختانه به جز خود ما هیچکس از وجود اعلامیه باخبر نشد.

بعد از ندامت فوتبالیستها تصمیم گرفتیم اطلاعیه را بنحوی از بین ببریم که ردی نماند. ابتدا قرار شد در محلی که می شناختیم همه را آتش بزنییم. یکی از رفقا صلاح ندانست، چون مسیر خیلی

طولانی را باید با اتومبیل طی می کردیم. نگران بودیم اگر اطلاعاتی هارا خیلی ریز ریز کنیم باز ممکن است در کیسه های زباله شک ایجاد کند. من پیشنهاد کردم همه را در وان حمام بریزیم و چند ساعت زیر آب گرم بماند، بعد آنرا تبدیل به خمیر کنیم. رفقا موافقت کردند. این هم یکی از کارهایی بود که من تجربه آنرا نداشتیم و برخلاف تصورم حجم زیاد کاغذ براحتی طی مدت کوتاهی در آب خمیر نمی شد. حدود ساعت ۱۲ شب بود که مجبور شدیم من و رفیق مهدی فضیلت کلام و حمید ملکی به نوبت درحالیکه تا پائین زانوهایمان در داخل آب وان فرو می رفت به نرم کردن کاغذها پردازیم. سرانجام صبح خیلی زود تمام اعلامیه هارا بصورت خمیر در یک محل مخصوص زباله انداختیم.

بعد از انتقال رفیق شیرین به خانه امن دیگری، قرار شد حمیدملکی هم بطور کامل مخفی شود. یکی از دلایلی که حمید باید مخفی می شد بخاطر نیامدن یک رفیق دختر سر قرارش بود. این رفیق اطلاعات زیادی از حمید داشت و در جریان منفجر کردن مجسمه شاه در دانشگاه تهران توسط نگارنده و رفقا مهدی فضیلت کلام و علی آرش، آنها (حمید ملکی و رفیق دختر) با اتومبیل نقش کمک به فرار مارا بعد از عملیات عهده دار بودند. جریان منفجر کردن مجسمه شاه و برخورد با ساواکیها در محوطه دانشگاه را بعدا بطور جداگانه می نویسم.

متأسفانه حمید ملکی بخاطر وابستگی های شخصی حاضر به مخفی شدن کامل و بریدن از خانواده اش نشد. وی پسر چند ماهه ای داشت که ظاهرا جدا شدن از وی برایش سخت بود. زمان به سرعت می گذشت و ما خیلی از ناحیه حمید احساس خطر می کردیم. جلسه ای بهمین منظور باتفاق دو نفر از رفقا و حمید در کوه برگزار کردیم. من به حمید پیشنهاد کردم یا قبول کند فوری باتفاق خانواده اش از ایران خارج شود و امکانات امن این انتقال را برایش توضیح دادم، یا بعنوان باجناب یکی از رفقای هوادار سازمان که در یک روستایی مسئول شرکت زراعی بود به آنجا منتقل شود. محمل این کار را هم پیشاپیش فراهم کرده بودم و اطمینان داشتیم در آن ده هیچ اتفاقی برایش نمی افتاد. ولی حمید باز هم قبول نکرد. یکی از رفقا به حمید گفت تو اگر جای ما باشی بوظیفه انقلابی ات عمل می کنی یا با لیبرالیسم از کنار قضیه میگذری؟ حمید کمی بفکر فرو رفت و گفت من فکر نمی کنم ساواک چیزی از من بداند و هنوز اطلاعات دقیقی از رفیق دختر نداریم. باتفاق تصمیم گرفتیم با توجه به شرایط ، ضمن پی گیری وضعیت رفیق دختر من بیشتر با حمید صحبت کنم و راه حلی پیدا کنیم.

طی چند روز من صحبت های مفصلی با حمید داشتم ولی کماکان نظر موافقی نسبت به پیشنهاد من نشان نداد. در کشاکش چنین وضعیتی بودیم که متأسفانه روز ۷ مرداد ۱۳۵۱ رفقا مهدی فضیلت کلام ، فرامرز شریفی و فرخ سپهری نیز در منطقه فرح آباد ژاله در یک درگیری با مزدوران ساواک جان باختند.

بعد از این واقعه حمید اظهار تمایل کرد تا برای جابجایی بخشی از امکاناتی که در چند جا مخفی کرده بودیم با من همکاری کند. من در آن شرایط از این همکاری استقبال کردم. درعین حال هرروز بحث من و حمید این بود که چرا حاضر نیست به جای امنی منتقل شود ولی عنوان می کرد شاید برای رفیق دختر اتفاق دیگری افتاده و دستگیر نشده. بدلائل امنیتی ما از خانواده این رفیق دختر هم نمی توانستیم خبر بگیریم. بعد از ضربه خوردن رفقا مهدی، فرامرز و فرخ مجبور بودیم از یکطرف امکانات سازمان را به جای امنی انتقال دهیم از سوی دیگر به رفقای دیگر ویا افراد جانبی که از امکاناتشان استفاده می کردیم خبررسانی کنیم.

آخرین باری که حمید ملکی سر قرار من آمد دوازدهم یا سیزدهم مرداد ماه بود. غروب آن روز باتفاق از یک خانه ای چند تا چمدان امکانات حاوی تجهیزات نظامی را برداشتیم و حمید را تا سه راه آذری باخودم بردم. نمی خواستم حمید اطلاعات بیشتری از محل تردد و یا انبار ما بدست بیاورد. از آنجا عازم جاده مخصوص کرج شدم و حدود یک ساعت و نیم بعد برگشتم. فردای آن روز با حمید قرار داشتم که سرقرار نیامد. فکر کردم دستگیر شده، با برادرش تماس گرفتم گفت بهتراست از نزدیک شمارا دیدار کنم. وقتی برادرش آمد سر قرار گفت خانه حمید لو رفته و چند نفر

ساواکی در خانه اش نشسته اند منتظر حمید هستند. از حمید جویا شدم گفت خانه یکی از بستگان است ولی تصمیم دارد خودش را معرفی کند. به برادرش گفتم هر طور شده مرا ببر به آن خانه. بعد از تماس با حمید گفت جایی که هست امکان دیدار نیست ولی سعی می کنم بیاورم اش خیابان ده متری گرگان. بعد از ظهر برادرش آمد و گفت حمید می گوید سر قرار نمی آیم. هر دو برادرش به من اعتماد زیادی داشتند. آنها را واسطه کردم و گفتم در حضور شما فقط من چند دقیقه با حمید دیدار می کنم، اگر خواست خودش را معرفی کند بعد از دیدار بامن باشد. برادرانش قبول کردند و گفتند پیشنهاد معقولی است، بارها اظهارشرمندگی کردند که چرا برادرشان تا این حد خودش را باخته است و از تصمیم او برآشفته بودند. می گفتند حمید با این کار آبروی ما را می برد.

روز بعد باز هم فقط یکی از برادرها آمد سرقرار ولی باحالتی کاملاً غمناک و بی قرار. ایشان گفت صبح حمید رفت کلانتری ۶ میدان ثریا خودش را معرفی کرد ولی کلانتری قبولش نکرد. به آنها گفت من خرابکارم و ساواک درخانه ام نشسته، افسر شهربانی گفت برو آنجا که دنبالت هستند. بعد رفتیم کلانتری مرکز روبروی کاخ مرمر. آنجا هم ما را نصیحت کردند و گفتند بهتر است بروید خانه اتان آنجا دستگیرتان می کنند. از آنجا تاکسی گرفتیم رفتیم توپخانه مرکز پلیس (البته آنجا مرکز راهنمایی و رانندگی بود) آنها گفتند ما نمی توانیم دستگیر کنیم، بهتر است شما بروید چند متر جلو تر خیابان سپه، از زیر طاقی رد شوید یک ساختمان بزرگی هست که مرکز شهربانی است، حتماً آنها قبولتان می کنند.

برادرش ادامه داد: باتفاق حمید از پله های ساختمان شهربانی بالا رفتیم و دوباره حمید به پاسبان نگهبان توضیح داد که خرابکار است و ساواکیها در خانه اش منتظرش هستند. پاسبان گفت چند دقیقه صبر کنید و رفت داخل ساختمان. وقتی برگشت به حمید گفت حالا می آیند دنبالت، جایی که میبرند از سیگار خبری نیست، اگر سیگاری هستی تا برسند بنشین سیگار بکش.

برادر حمید گفت، آنجا بود که احساس کردم رنگ رخسار حمید عوض شد، سیگار روشن کرد ولی بخودش می پیچید. چند دقیقه بعد دوسه نفر لباس شخصی آمدند و حمید را بردند.

بعدها خود حمید در زندان صحبت می کرد: «مرا بردند نزد یکی از ساواکیها که ظاهراً مقام امنیتی بود. به من گفت خوب، تو آدم عاقلی هستی، آیا تو خبر داشتی که ما در سیاهکل نفوذ داشتیم؟ تو میدانی که در رهبری سازمانتان افراد سازمان امنیت نفوذ دارند. ما آنقدر اطلاعاتمان در باره شما قوی است که میدانیم چطور شد تصمیم گرفتی خودت را معرفی کنی؟ کجا رفتی و از چه مسیری خودت را به اینجا رساندی، برای اینکه تمام مدت تحت نظر ما بودی؟؟»

حمید ادامه داد، «در آن لحظه من فکر کردم همه حرفهایشان درست است وگرنه چرا کلانتریها مرا تحویل نگرفتند؟ بعد به من گفتند حالا فقط باید بنویسی که چکارهایی کردی، چه کسانی را می شناسی و بقیه ماجرا... اطلاعات باید دقیق باشد وگرنه ما به اطلاعات خودمان در باره کارهایی که سازمان به تو محول کرده مراجعه می کنیم و میدانی که چه سرنوشتی در انتظارت است.» حمید ادامه داد: «بعد از این گفتگو من از سر شب تا بعد از نیمه شب حدود ۶۰ صفحه نوشتم. صبح زود بازجوها آمدند و نگاه سطحی به نوشته انداختند و با باتوم برقی و مشت و لگد مرا به باد کتک گرفتند، می گفتند فلان فلان شده ما توضیح دادیم که اطلاعات را کلی ننویس باید با جزئیات باشد. لذا دوباره ۱۰ صفحه نوشتم که بیشترش در باره تو (نگارنده) بود.»

حمید تقریباً اکثر محلهای تردد و امکانات جانبی من را می شناخت. بعد از من اولین کسی را که دستگیر کرده بودند آقای نجف زاده بود. بیاد دارم پیر مرد ۸۰ ساله را شب آورده بودند در اتاق شکنجه و می خواستند برای شکنجه ببندند به تخت. حمید همه چیز را با جزئیات شرح داده بود از جمله یک بار که من برای تحویل دینامیت در تهران پارس حمید را با خود برده بودم و شش جعبه دینامیت تحویل گرفته بودم. در مجموع ساواک از من حدود دو صندوق دینامیت گرفته بود و من قبول کردم فقط دو صندوق دینامیت خریده بودم. وقتی روبرو کردند ابتدا بازجو از نجف زاده پرسید این را می شناسی؟ نجف زاده گفت بله جناب آقای زهری است. (هنوز مرا جناب خطاب می کرد!) به حمید گفت چقدر دینامیت تحویل گرفتید، گفت شش صندوق. از من پرسید دینامیتها چند صندوق

بوده گفتم دوصندوق. نجف زاده گفت ایشان درست می فرمایند. حمید دوباره خوش رقصی کرد و گفت نه خیر شش صندوق را من باتفاق بهرام گذاشتیم داخل ماشین، آقای نجف زاده با همان حرف تعجب تکیه کلام تبریزیها گفت پی! پدر سگ جناب آقای زهری درست می فرمایند.

سرانجام بیچاره پیرمرد را با آن سن و سال و آن پارتی های قوی اش بستند به تخت. آقای نجف زاده آدم مقاومی بود و گفته بود هرچه جناب آقای زهری بگوید درست است. فردای روز که مرا بازجویی می کردند گفتند ما می ترسیم این پیر مرد را زیاد بزنیم سخته کند، حالا با یک معمای دیگری به جز شش صندوق و دو صندوق هم مواجه شدیم.

نجف زاده می گوید یک راننده تاکسی رابط اش بوده با وزارت راه ولی ما فکر می کنیم دروغ می گوید. توچطوری با نجف زاده آشنا شدی؟ گفتم من از صحبت مأمور خریدهای چند شرکت در کاتر پیلار شنیدم که آقای نجف زاده در کار دینامیت است و تلفن اش را بمن دادند.

راننده تاکسی دستگیر شده اعتراف کرده بود که آقای مهندس بروجردی در وزارت راه و یک شخص دیگری که (من) اسمش را بخاطر نمی آورم، دینامیت را از وزارت راه می دزدیدند و بعد وسیله نجف زاده می فروختند. بعد از این اعتراف تعدادی از افراد وزارت راه از جمله مهندس بروجردی را هم دستگیر کرده بودند. یکی از رفقای که کنار سلول مهندس بروجردی بود تعریف میکرد بحدی بروجردی را شکنجه کرده بوند که بطور نشسته می رفت دستشویی. یک روز بروجردی به سروان هیربدی رئیس داخلی زندان گفت، جناب سروان من می خواهم یک چیز را بشما بگویم، من یک دوره ای دستیار پزشک احمدی بودم و در زندان قصر با آمپول هوا زندانیان را می کشتم. حالا شدم چوب دوسر طلا. عده ای بمن می گویند خائن، شما هم مرا اینطور شکنجه کردید برای کاری که نکردم. فقط یک چیز می گویم: اگر می خواهید دوباره شکنجه کنید می گویم یک کامیون دینامیت هم دادم به فلسطینی ها. ولی باور کنید من به کسی دینامیت ندادم، بروید تحقیق کنید کی دینامیت داده به سیاهکلی ها؟

بعد از این ماجرا دوباره راننده تاکسی را بردند زیر شکنجه و پس از چند روز اعتراف کرد، قرار ما با آقای کاتبی از کارمندان عالی رتبه وزارت راه و نفر اصلی فروش دینامیت این بود که اگر روزی اتفاقی افتاد اسم مهندس بروجردی را لو بدهیم. از آن پس ساواک درب سلول مهندس بروجردی آدمکش را باز گذاشته بود، هر روز به وی چلو کباب می دادند که پاهایش گوشت بیاورد تا بتواند آزادش کنند. در جریان این دستگیریها هیچ سرنخی از معاون وزیر که نجف زاده را به من معرفی کرده بود پیدا نکردند.

روزنامه های رژیم شاه بعد از معرفی حمید ملکی تبلیغات راه انداختند و یکسری مطالب دروغ هم چاشنی این معرفی کردند. با وجودیکه اعلام کردند حمید ملکی بعد از معرفی آزاد شد ولی حدود شش ماه در زندان بود و بدون دادگاه آزادش کردند.

وضع حمید از لحاظ تئوریک خوب بود، از لحاظ سیاسی و اخلاقی هم آدم معقولی بود و وضعی نداشت. تنها چیزی که وادارش کرد به یک خائن تبدیل شود و تشکیلات را لو بدهد ترس بود. شاید روزی علوم اجتماعی چنان پیشرفتی کند که پاسخ معقولی به پدیده ترس داده شود. خلاصه کنم حمید جزو آندسته از آدمهایی بود که از ترس مرگ خودکشی می کنند.

تذکر: در کلیپ ضمیمه یکسری اسم و مشخصات جعلی در روزنامه های وقت رژیم توسط ساواک ذکر شده است. بعنوان نمونه عزت شاهی در درگیری کشته نشده بود و ساواک برای گول زدن مجاهدین خلق نوشته بود وی کشته شده است. عزت شاهی عضو سازمان مجاهدین خلق بود و بعد از قیام یکی از سربازجوهای کثیف و خشن رژیم در کمیته مشترک شد. وی یکی از عناصر مخوف و آدم کشی است که باید در دادگاه خلق به حساب اعمالش رسیدگی شود.

همچنین حمید ملکی هیچوقت دانشجوی نبود چه برسد به «دانشجوی مدرسه عالی قم». این قبیل دروغ پراکنی ها بسته به نیاز ساواک در زمان معینی در مطبوعات وقت منتشر می شد.

<http://www.iranian-fedaii.de/1-Khaterat/Hossein%20Zohari-part6.html>